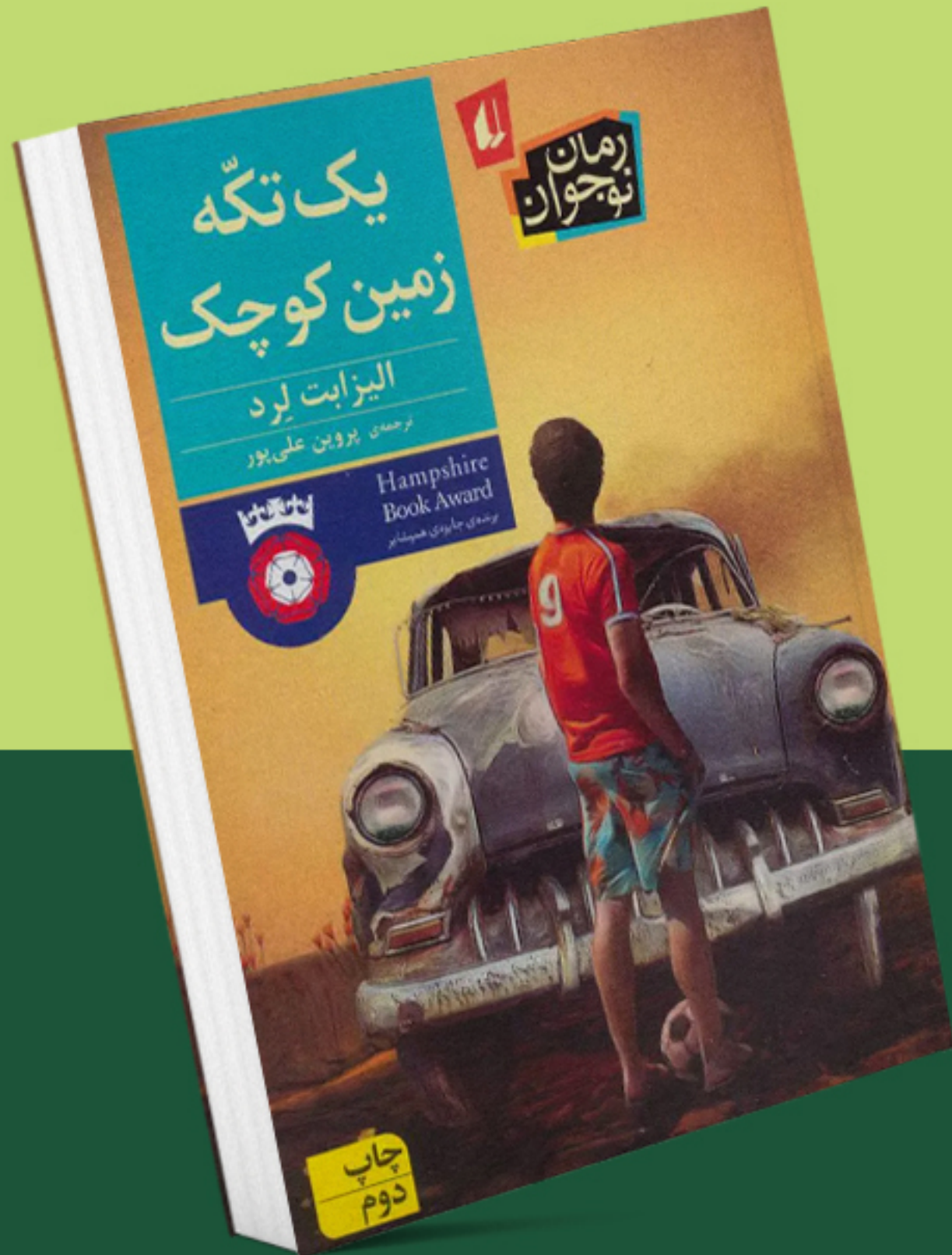


ا معرفی کتاب «یک تکه زمین کوچک»

آرزوی معمولی بودن



● عنوان: یک تکه زمین کوچک

● نویسنده: الیزابت لرد

● ناشر: افق

● تعداد صفحات: ۲۹۶

● توضیحات:

قصه یک نوجوان فلسطینی که آرزو دارد که

زنده بماند و یک فوتبالیست یا بازیگر

مشهور شود.

کریم لبهٔ تختش نشست ... با قیافه‌ای جدی به تکه کاغذ توی دستش خیره شد. «ده تا از بهترین چیزایی که می‌خوام در آینده انجام بدم (یا بشم). نویسنده: کریم عبودی. مجتمع یافا، شماره ۱۵، رام‌الله، فلسطین.» با دقت زیر نوشته‌اش خط کشید و بعد، کمی پایین‌تر با بهترین دست‌خطش نوشت: «۱. بهترین فوتبالیست دنیا (حتی اگه شده تو رویاهام)؛ ۲. پیه پسر خیلی باحال، محبوب، خوش‌تیپ، با قد دست‌کم یک متر و نود سانتی‌متر (یا در هر صورت، بلندتر از جمال)؛ ۳. نجات‌دهندهٔ فلسطین و یه قهرمان ملی.»

...

در جریان عملیات طوفان الاقصی، بیمارستان المعمدانی در یک شب چهارشنبه هدف قرار می‌گیرد و در عرض یک لحظه بیش از پانصد نفر شهید می‌شوند. فردا اول صبح با بچه‌های کلاس هفتم، نگارش دارم. خشک می‌شوم، نمی‌دانم دقیقاً باید صبح بعد از یک فاجعه به نوجوان‌های سیزده‌ساله چه حرفی زد. به همین خاطر کتاب «یک تکه زمین کوچک» را از قفسه بیرون می‌کشم و فردا اول صبح پیش از هر درسی، فصل اولش را برای بچه‌ها می‌خوانم.

«یک تکه زمین کوچک»، داستان پسر نوجوانی به نام کریم است که آرزو دارد ستاره فوتبال، هنرپیشه مشهور و طراح بازی‌های رایانه‌ای شود و مثل همه نوجوان‌ها آرزوهای بزرگ و متنوعی در سرش می‌پروراند. تفاوت کریم با بقیه نوجوان‌ها در یکی از آرزوهای لیست آرزوهایش است؛ چیزی که اغلب نوجوان‌های معمولی دنیا به آن فکر نمی‌کنند. «زنده بمونم، حتی اگر قراره گلوله‌ای بهم بخوره، به جایم بخوره که خوب شدنی باشه. به سر یا ستون مهره‌هام نخوره، ان‌شاءالله.» کمتر نوجوانی در دنیا به این فکر می‌کند که گلوله به کجای بدنش اصابت کند.

به بچه‌های کلاس توضیح می‌دهم که کریم اهل ((رام‌الله)) است و در فلسطین اشغالی زندگی می‌کند. در فصل اول کتاب چند روز است که در خانه حبس شده؛ چون سربازان اسرائیلی حکومت نظامی اعلام کرده‌اند. کریم در انتهای فصل یک از خانه بیرون می‌رود و روی پله‌های جلوی در خانه می‌نشیند که کمی هوا بخورد. نمی‌دانم بچه‌ها هم مثل من حس خفگی و حبس‌شدن را درک می‌کنند یا نه، اما خواندن ((یک تکه زمین کوچک)) باعث می‌شود که برای اولین بار احساس ساکنان سرزمین‌های اشغالی را درک کنم.

«کریم احساس می‌کرد انگار سنگی روی سرش فشار می‌آورده و حالا، لحظه‌ای از فشار سنگ کم شده است. انگار مگسی بوده که خود را به شیشه پنجره‌ای می‌زده و بعد ناگهان پنجره باز شده.» این حس حبس‌شدن، درگیری دائمی ذهنی و آرزو برای آزادی.

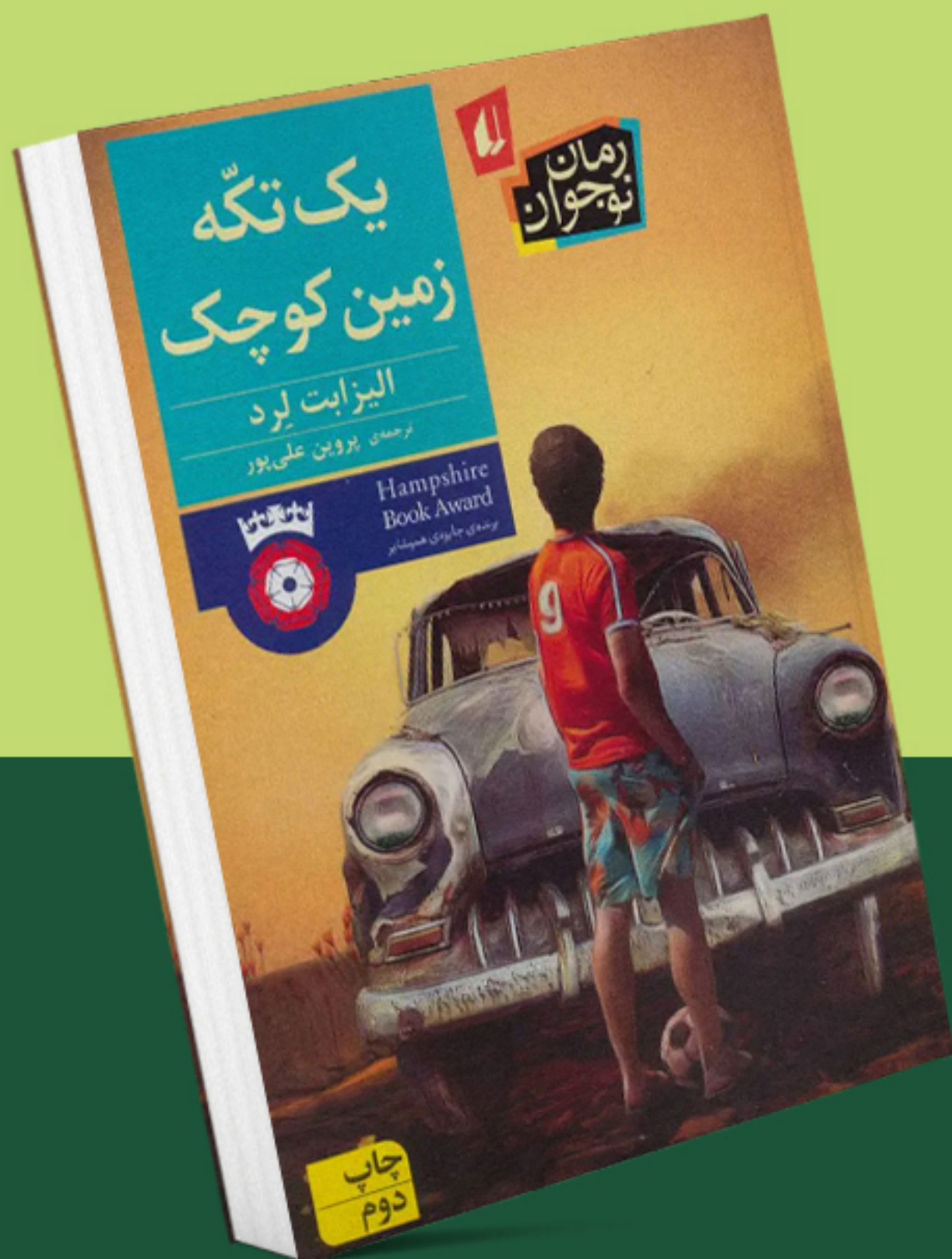
در بین همهٔ این سختی‌ها، پسرکِ داستان خوشحالی‌های کوچکی نیز دارد؛ مثلاً، وقتی یک تکه زمین کوچک پیدا می‌کند تا بتواند به راحتی در آن فوتبال بازی کند، اما همین دل‌خوشی کوچک هم خیلی زود از بین می‌رود، دوباره حکومت نظامی اعلام می‌شود و کریم نمی‌تواند به خانه برگردد و درگیر یک ماجرای سخت و دلهره‌آور می‌شود. خواننده در حال خواندن این صفحات نفسش را حبس می‌کند و نمی‌داند قرار است چه بر سر کریم بیاید.

اگر کریم شهید شود، همه آرزوها و رویاهایش نابود می‌شود؛ همه وجود او تبدیل به یک عدد می‌شود که آمار کشته شدگان آن روز را بیشتر می‌کند و کسی برایش اهمیتی نخواهد داشت که کریم چطور پسری بوده؟ در ذهنش چه می‌گذشته و چه آرزوهایی داشته.

فردای انفجار بیمارستان المعمدانی غزه است؛
بیشتر از ۵۰۰ نفر در یک لحظه شهید شده‌اند،
۵۰۰ در ظاهر تنها یک عدد است، اما هر کدام از
این آدم‌ها مثل کریم، یک دنیای کامل بودند،
ناراحتی‌ها و خوشحالی‌ها و آرزوهایی داشتند و
برای هر کدامشان می‌شود یک کتاب نوشت و
ما چند صد کیلومتر آن طرف‌تر در کلاس نگارش،
داستان یکی از آن‌ها را می‌خوانیم. بچه‌های
کلاس نفسشان را حبس کرده‌اند و هیچ
نمی‌گویند. چند روز بعد می‌بینم که یک گوشه
مدرسه مشغول خواندن ادامه داستان هستند.

| معرفی کتاب «یک تکه زمین کوچک» | خوانش بخش‌های منتخب |

آرزوی معمولی بودن



پس از سه روز تمام نشدنیِ دیگر، سرانجام حکومت نظامی لغو شد؛ آن‌هم فقط برای دو ساعت. سربازی که روی تانک بود از پشت بلندگو اعلام کرد: «از ساعت شش عصر، تا دو ساعت اجازه دارین که از خونه‌هاتون بیاین بیرون.»

لامیا از خوشحالی گریه کرد و در همان حال که پارچهٔ خنکی را می‌چلاند تا روی پیشانی شیرین بگذارد گفت: «اگه مجبور می‌شدیم یه روز دیگه تو خونه بمونیم، عفونت گوش این بچه، می‌زد به مغزش. الان سه روزه که تب داره. تازه، مواد غذایی مون هم، بگی نگی ته کشیده.»

شوهرش که صحبت تلفنی‌اش را تمام کرده بود،
گوشی را سر جایش گذاشت. به او رو کرد و گفت:
«دکتر سلیم یه آنتی‌بیوتیک قوی رو بهم داده.
به محض اینکه بتونیم بریم بیرون، بچه رو می‌برم
داروخونه. دکتر می‌گه امشب باید با دوزِ دو برابر
شروع کنیم» و بعد، همان‌طور که سرش را تکان
می‌داد، به اتاق خوابش رفت.

کریم شنید که پدرش زیر لب غر زد: «بچه‌های
معصوم رو مجازات می‌کنن! خدا مجازاتشون کنه!»

شخصیت اصلی این قصه آرزو دارد که بتواند زنده بماند و یک فوتبالیست یا بازیگر مشهور شود و بازی‌های رایانه‌ای طراحی کند. آشنایی با کریم باعث می‌شود بیشتر از پیش با وضعیت کودکان و نوجوانان فلسطینی آشنا شویم و بفهمیم هریک از آنها زندگی و آرزوهای منحصر به فردی دارند که زیر سایه سنگین جنگ پنهان شده است.

کریم کتاب‌های درسی تلنبارشده را به سمت میز هل داد. یک عالم واژه انگلیسی و همچنین تاریخ فتوحات مسلمانان را دم دست گذاشته بود که یاد بگیرد. معلمش پیش از برقراری حکومت نظامی گفته بود: «اسرائیلی‌ها می‌تونن جلوی مدرسه او مدننون رو بگیرن. ولی شما اجازه ندین که جلوی یادگرفتنتون رو بگیرن. تو خونه درس بخونین. آینده شما، آینده فلسطینه. وطنتون بهتون نیاز داره. این رو آویزه گوشتون کنین.»

«کریم احساس می‌کرد انگار سنگی روی سرش فشار می‌آورده و حالا، لحظه‌ای از فشار سنگ کم شده است. انگار مگسی بوده که خود را به شیشه پنجره‌ای می‌زده و بعد ناگهان پنجره باز شده.» این حس حبس‌شدن، درگیری دائمی ذهنی و آرزو برای آزادی.

رمان‌های واقع‌گرا علاوه بر ابعاد احساسات و زندگی واقعی شخصیت‌ها، زمان و مکان خاصی را هم به تصویر می‌کشند. مثل این کتاب که شرایط سرزمین فلسطین را در زمان اشغال توسط رژیم صهیونیستی به خواننده خود نشان می‌دهد.

آن روز غروب، زمانی که تانک‌ها بار دیگر مردم را به درون خانه‌هایشان راندند، حسن عبودی به قدری عصبانی بود که کارد می‌زدی، خونش در نمی‌آمد! مدام در آپارتمان قدم می‌زد، چیزهایی را از زمین بلند می‌کرد و بعد، دوباره به ضرب پایین می‌انداخت یا با خشونت هر چیزی را که کف زمین افتاده بود، لگد می‌زد. کریم آرام پشت میز نشسته بود و وانمود می‌کرد که سرش به کارش است ...

همه بهت‌زده به او نگاه کردند. حسن معمولاً
مرد آرامی بود. فرزندانش تا آن روز، هرگز ندیده
بودند که آن‌طور از کوره در برود... حسن عبودی
روی کاناپه نشست. سرش را توی دست‌هایش
گرفت و با لحن آرام‌تری گفت: «امروز رفتم مغازه
رو باز کردم و یه نگاه به جنس‌های توی انبارم
انداختم. باورت می‌شه؟ قلبم درد گرفت! همه
چی رو گردو خاک پوشونده بود. جنس‌ها به
امان خدا رها شده و فروش نرفته‌ان...

در واقع، سال‌هاست که اجناس رو دستم
موندن. می‌دونی امروز چی فروختم؟ چند تا
باتری. آره، فقط چند تا باتری! این تنها چیزیه که
مردم می‌خوان. آخه چه جوری می‌شه با فروش
چند تا باتری زندگی کرد؟ اگه اوضاع همین‌طوری
پیش بره، کارمون زاره.» صدایش لرزید. کریم
ترسید. فکر کرد که نکند پدرش گریه کند. حتی
از فکرش هم عضلات صورتش جمع شدند.